



## میزبان

نوشته‌ی: استفانی می‌یر

ترجمه: ماهان علمی

ویراستار: علیرضا متوسل

تمام حقوق مادی و معنوی این ترجمه متعلق سایت والیمار بوده و هر گونه کپی برداری از آن، بدون اجازه‌ی مدیران سایت یا مترجم کتاب، غیرقانونی به حساب آمده و پی‌گرد قانونی خواهد داشت.





## مواجهه

پرسیدم: «بله، نگاه کرده به خورشید<sup>۱</sup>؟» از بلند شدن دستی میان درس، خوش حال بودم. این بار مثل دفعه‌های پیش در پشت میز سخنرانی راحت نبودم. تنها قوت اصلی من، تنها چیزی که در آن اعتبار داشتم - چرا که میزبانم، به خاطر فرار و گریز در دوران جوانی‌اش تحصیلات کمی داشت - تجربه‌ی شخصی بود که معمولاً از آن برای تدریس استفاده می‌کردم. این اولین کلاس تاریخ جهان بود که در این ترم درس می‌دادم و در این باره هیچ خاطره‌ای نداشتم که بدان رجوع کنم. مطمئن بودم که دانش‌آموزانم هم از این تفاوت در طرز درس دادن، رنج می‌برند.

«ببخشید که وسط حرفت میام ولی...» مرد سفید مو لحظه‌ای مکث کرد و کلمات را در دهانش مزه مزه کرد و سعی کرد که سوالش را به زبان بیاورد. «مطمئن نیستم که درست متوجه شدم. آتش خوارها<sup>۲</sup> در واقع... دودی که از سوختن گل‌های روان<sup>۳</sup> ایجاد میشه رو می‌بلعن؟ یعنی مثل غذا؟» سعی می‌کرد تن تعجب صدایش را پایین بیاورد. این کار یک روح نبود تا رفتار روح‌های دیگر را مورد قضاوت قرار دهد.

<sup>1</sup> -Faces Sunward

<sup>2</sup> -Fire Tasters

<sup>3</sup> -Walking Flowers



ولی این برای من ناراحت کننده نبود، چرا که خود او از سیاره‌ی گل‌ها می‌آمد و این دلیل واکنش تلخش نسبت به سرنوشت هم نوعان خود در دنیایی دیگر بود.

همیشه برایم جالب بود که چطور بعضی از روح‌ها خودشان را چنان در امور دنیایی که در آن زندگی کرده‌اند، غرق می‌کردند که به بقیه‌ی کهکشان کاری نداشتند. ولی اگر نخواهیم از حق بگذریم، نگاه کرده به خورشید در زمان بدنام شدن دنیای آتشین<sup>4</sup> در خواب به سر می‌برد.

- بله، اون‌ها مواد غذایی حیاتی رو از این دود می‌گیرن. و همین معماست که باعث بحث‌های زیادی شده و به همین خاطر سیاره رو بستن، با اینکه علاوه بر پر شدن سریعش، تعداد زیادی هم در حال ترک اون هستن و تضاد جالبی در این بین ایجاد شده.

«وقتی که دنیای آتشین کشف شد، در اول فرض بر این بود که گونه‌ی غالب یا همون آتش‌خوارها تنها نژاد هوشمند بر روی سیاره هستند. آتش‌خوارها به گل‌های روان به چشم برابری نگاه نمی‌کردن - یک نوع از نژاد پرستی - به همین خاطر مدتی طول کشید، حتی بعد از اولین دوره‌های اشغال که روح‌ها متوجه شدن دارن یک نژاد هوشمند دیگه رو به قتل می‌رسونن. بعد از اون، دانشمندان دنیای آتشین تمام

<sup>4</sup> -Fire World



تلاش خودشون رو برای پیدا کردن جایگزینی برای غذای آتش‌خوارها کردن. به این منظور عنکبوت‌ها دارن به اونجا ارسال می‌شن ولی مشکل کار اینه که سیاره‌های تامین کننده، صدها سال نوری با اون جا فاصله دارن. وقتی این مشکل برطرف شه، که مطمئنم به زودی خواهد بود، امیدی برای گل‌های روان وجود داره که بتونن با آتش‌خوارها، سرسازش داشته باشند. در حال زمان هم بیشتر خوشونت‌ها که در واقع... اممم همون زنده زنده سوزوندن و بقیه چیزهای که خودتون می‌دونین هست، به میزان قابل توجهی کاهش یافته.»

«آخه چطور...» سپس صدای نگاه کرده به خورشید خاموش شد و نتوانست حرفش را ادامه دهد.

صدای دیگری حرف او را تکمیل کرد. «به نظر میاد که اکوسیستم خوشونت‌آمیزی باشه. چرا سیاره رو ترک نکردن؟»

- مطمئناً در این مورد مناظره‌هایی بوجود اومده، رابرت<sup>۵</sup>. ولی ما همینجوری سیاره‌ای رو خالی نمی‌کنیم. خیلی روح‌ها هستن که دنیای آتشین براشون، خونه به حساب میاد. نمی‌شه که اون‌ها رو به زور جابه‌جا کرد.» نگاهم را بر گرفتم، و به یادداشت‌هایم نگاه کردم. می‌خواستم هر چه سریع‌تر این بحث را به پایان برسانم.

<sup>5</sup>-Robert



- ولی این وحشیانه‌ست!

رابرت از نظر جسمانی از بیشتر دانش‌آموزان هم سن و سال من جوان‌تر بود. در واقع از همه‌ی ما جوان‌تر بود و کلاً بچه به حساب می‌آمد. زمین اولین خانه‌ی او بود، چرا که مادرش هم ساکن زمین بوده، آن هم قبل از اینکه به مرگ بپیوندد. به نظر نمی‌رسید که رابرت تجربه‌ی چندانی نسبت به بقیه‌ی روح‌های دنیا دیده داشته باشد. همیشه به این فکر می‌کردم، که به دنیا آمدن در دنیای پر از احساسات و عواطف که وجود فرد را پر می‌کنند، برای روحی که هیچ تجربه‌ی قبلی نداشته، چه حسی خواهد داشت. خیلی سخت می‌شد در این حالت واقع بینانه عمل کرد. سعی کردم این را به یاد داشته باشم و صبور جواب او را بدهم.

- هر دنیایی تجربه‌های خاص خودش رو داره. تا وقتی کسی در اون دنیا زندگی نکرده باشه، غیر ممکنه که...

او وسط حرف من پرید. «ولی تو که در دنیای آتشین زندگی نکردی. تو هم باید همین احساس رو داشته باشی... مگه این که دلیل دیگه‌ای داشتی که سراغ اون سیاره نرفتی. تقریباً همه جا بودی غیر از اون جا.»



«انتخاب سیاره یک انتخاب شخصی و خصوصی به حساب میاد، رابرت. همونطور که خودت هم یه وقت این رو لمس خواهی کرد.» تن صدایم طوری بود که به وضوح به این گفتمان پایان داد.

«چرا بهش نمی‌گی که تو هم فکر می‌کنی وحشیانه‌ست و همینطور خصمانه و اشتباه. خیلی تضاد داره، انگار که کارهای دیگه‌ی شما اینطوری نیست. مشکلات چیه؟ شاید از اینکه با رابرت موافقی، شرمنده‌ای؟ شاید چون بیشتر از بقیه حالت انسانی داره، ها؟»

ملنی، که دوباره زبان باز کرده بود، دیگر غیر قابل تحمل می‌نمود. آخر چگونه می‌توانستم تمرکز کنم، وقتی نظرات او تمام مدت در سرم می‌پیچید؟ در صندلی پشت رابرت، سایه‌ای تکان خورد.

جستجوگر که در لباس سیاه همیشگی‌اش مبلس شده، به جلو خم شد. برای اولین بار به موضوع بحث علاقه پیدا کرده بود.

جلوی میل شدید درونی‌ام را برای اخم کردن به او گرفتم. نمی‌خواستم رابرت را که همان موقع هم شرمزده بود را به اشتباه بیندازم که این نگاه به سمت او بوده است. ملنی غر غر کرد. / او می‌خواست که من جلوی خودم را نگیرم. حضور جستجوگر که



در هر جا ما را می‌پایید، درس جدیدی به منی داده بود. او فکر می‌کرد که نمی‌تواند از هیچ کس یا هیچ چیز بیش از من تنفر داشته باشد، ولی گویا کم‌کم داشت در این فکر تجدید نظر می‌کرد.

با دیدن زمان، از روی آسودگی خیال اعلام کردم: «وقتمون داره تموم می‌شه. مفتخرم که اعلام کنم که سه‌شنبه‌ی بعدی یک سخنران به جمع ما اضافه میشه که کم‌کاری‌های من رو برطرف کنه. محافظ شعله<sup>۶</sup>، کسی که تازه به سیاره‌ی ما اضافه شده، اینجا خواهد بود تا اطلاعات کاملی در زمینه‌ی مشکلات دنیای آتشین در اختیار شما بگذاره. مطمئنم شما همونطور که با من برخورد می‌کنین، با اون هم به خوبی برخورد خواهید کرد و براش احترام قائل می‌شید، حتی اگه سن میزبانش کم باشه. ممنون به خاطر وقتی که گذاشتین.»

کلاس کم‌کم خالی شد، بیشتر دانش‌آموزان موقع جمع کردن وسایلشان، دقیقه‌ای را برای صحبت با دیگران صرف کردند. حرف کیتی، در مورد پیدا کردن دوست در سرم زنگ می‌زد، ولی علاقه‌ای نداشتم که به هیچ یک از آنها بپیوندم. همه‌ی آنها غریبه بودند.

آیا این حسی بود که من داشتم؟ یا حسی که منی داشت؟ نمی‌شد گفت کدامیک.

<sup>6</sup>-Flame Tender



شاید من به طور طبیعی جامعه گریز بوده‌ام. گذشته‌ی شخصی من این فرضیه را تایید می‌کرد، یا حداقل اینطور فکر می‌کردم. هیچ وقت، ارتباطی را پیدا نکرده بودم که آنقدر قوی باشد تا مرا در یک سیاره، بیش از یک نوبت زندگی نگه دارد.

متوجه رابرت و نگاه کرده به خورشید شدم که نزدیک در کلاس درس ایستاده و به نظر می‌رسید که در گیر بحث مهیجی باشند. می‌توانستم موضوع آن را حدس بزنم.

- داستان‌های دنیای آتشین، مو به تن آدم سیخ می‌کنه.

آرام به او نگاه کردم.

جستجوگر کنار دستم ایستاده بود. زن معمولاً ورودش را با کوبیدن کفشش بر روی

زمین اعلام می‌کرد. به پایین نگاه کردم و متوجه شدم که برای اولین بار کفش

پاشنه‌دار به پا ندارد، ولی باز هم فرقی نمی‌کرد و رنگ آن مثل همیشه مشکی بود.

حالا بدون آن چند اینچ، حتی کوچک‌تر از قبل به نظر می‌آمد.

با لحنی ملایم گفتم: «این موضوع مورد علاقه‌ی من نیست. بیشتر دوست دارم،

تجربه‌های خودم رو در میون بذارم.»

- با این حال کلاس واکنش‌های قوی نشون می‌ده.

- بله.





طوری به من نگاه کرد که گویی انتظار چیز بیشتر را دارد. من هم یادداشت‌هایم را جمع کردم و آن‌ها را در کیفم گذاشتم.

- به نظر می‌رسید که تو هم واکنش نشون دادی.

حواسم به کاغذهایی بود که در کیف می‌گذاشتم که تا نخورند.

- در این فکرم که چرا جواب رابرت رو ندادی.

مدتی صبر کرد تا جواب بدهم. من هم چیزی نگفتم.

- خب... حالا چرا جواب ندادی؟

چرخیدم، بدون اینکه اثری از ناراحتی با رنجیدگی در صورتم دیده شود گفتم:

«چون که ربطی به درس نداشت، رابرت هم باید یاد بگیره که با ادب باشه و اینکه

به هیچ کس دیگه جواب من ربط نداره.»

بند کیف را بر روی شانهم انداختم و به سمت در رفتم. او کنارم ماند و سریع گام بر

می‌داشت که عقب نماند. با سکوت راهرو را پشت سر گذاشتیم. تا وقتی که به بیرون

نرسیدیم، یعنی زمانی که خورشید بعد از ظهر نورش را بر ما تابانید او چیزی نگفت.

سپس شروع کرد: «فکر می‌کنی اینجا موندگار بشی سرگردان؟ به نظر میاد علاقه‌ی

خواصی به...عواطفشون داری.»



از توهینی که در صدایش بود، چشم‌پوشی کردم. حتی نمی‌دانستم که چطور قصد داشته به من توهین کند، ولی مطمئن بودم که این کار را انجام داده. ملنی هم از عصبانیت به خود می‌پیچید.

- منظورت رو درست متوجه نشدم.

- بگو ببینم سرگردان، دلت براشون می‌سوزه؟

با بیخیالی پرسیدم: «کی؟ گل‌های روان؟»

- نه، انسان‌ها.

در میان راه ایستادم و او نیز مجبور شد پشت سرم بایستد. فقط چند بلوک با خانه‌ی من فاصله داشتیم و من با این که می‌دانستم امکانش کم است، ولی امیدوار بودم از شرش خلاص شوم. چرا که می‌دانستم خودش را به داخل خانه نیز دعوت خواهد کرد. ولی این بار سوالش مرا غافلگیر ساخت.

- انسان‌ها؟

- آره، دلت براشون می‌سوزه؟



- نه، اون‌ها یه نژاد وحشین. همین که بین خودشون تا الان سالم موندن جای شکر داره.

- همه‌ی اون‌ها که بد نبودن.

- این یک تمایل قلبیه، تو خونشون رفته. وحشی‌گری در کل نژاد رخنه کرده. ولی به نظر میاد که تو دلت براشون می‌سوزه.

به اطرافمان اشاره کردم: «از دست دادنش خیلی سخته، اینطور فکر نمی‌کنی؟» ما در فضای پارک مانند بین دو خوابگاه بودیم که دیوارهایش با پیچک پوشیده شده بود. پیچک‌های سبزرنگ به چشم زیبا می‌آمد، مخصوصاً در ترکیب با قرمز رنگ پریده‌ی آجرها. هوا، طلایی و ملایم بود و بوی ایجاد شده از اقیانوس شوری کوچکی به بوی خوش و عسل مانند گیاهان بوته‌ها می‌داد. باد، پوست دستانم را نوازش می‌کرد. «توی زندگی‌های دیگه‌ت، اینقدر دقیق چیزا رو حس نمی‌کردی. حالا اگه تو بودی دلت برای کسی نمی‌سوخت که این‌ها ازش گرفته شده؟» در همان حالت مانده بود و تغییری در او دیده نمی‌شد. سعی کردم که او را به میان بحث بکشم، که بتوانم دیدگاه دیگری را به چشمان او باز کنم. «دیگه تو چه دنیاهایی زندگی کردی؟»



کمی مکث کرد، سپس شانهاش را صاف کرد. «هیچی. من فقط روی زمین زندگی کردم.»

حرفش باعث تعجب من شد. او هم به اندازه‌ی رابرت بچه بود. «فقط یه سیاره؟ و تو در زندگی اولت تصمیم گرفتی که جستجوگر بشی؟»  
با حرکتی سر حرفم را تایید کرد. گونه‌اش برافروخته شده بود.

دوباره شروع به راه رفتن کردم. «خب، خب. این دیگه به خودت مربوطه.» شاید اگر من به حریم خصوصی او وارد نمی‌شدم، او هم همین کار را با من می‌کرد.

- من با راهنمات صحبت کردم.

ملنی با تلخی گفت: «شاید نه.»

نفس زنان گفتم: «چی؟»

- من متوجه شدم که مشکلات تو بیشتر از دست‌رسی به اطلاعاتیه که من نیاز

دارم. تا حالا فکرش رو کردی که یه میزبان راحت‌تر رو امتحان کنی؟ راهنمات هم

همین نظر رو داشت، مگه نه؟

- کیتی به تو هیچی نگفته!



جستجوگر با چهره‌ای از خود راضی پاسخ داد: «نیازی نبود که اون چیزی بگه. من در خوندن رفتار انسان‌ها خیلی قویم. می‌تونستم خیلی راحت بفهمم که سوالم رو کی تاثیر می‌گذاره.

- چطور جرعت می‌کنی؟ رابطه‌ی بین یه روح و راهنماش...

- مقدس و منزّه، درسته. منم این نظریه رو می‌دونم. ولی راه‌های معقول تجسس روی تو کارگر نیست، برای همین من مجبور می‌شم از خلاقیتم استفاده کنم.

فریاد زدم: «فکر میکنی ازت چیزی رو مخفی می‌کنم؟» آنقدر عصبانی بودم که نمی‌توانستم حالت انزجار در صدایم را مخفی کنم. «فکر می‌کنی همچین چیزی رو به راهنمام اعتراف کردم؟»

عصبانیت من تاثیری روی او نداشت. شاید، با شخصیت عجیبی که او داشت، این طرز برخورد برایش عادی شده بود.

- نه، من فکر می‌کنم داری به من چیزی رو می‌گی که می‌دونی... ولی فکر می‌کنم به اندازه‌ای که باید، تلاش نمی‌کنی. من قبلاً هم این رو دیدم. داری کم کم حس دلسوزی نسبت به میزبان‌ت پیدا می‌کنی. داری می‌داری که



خاطرات اون به طور ناخودآگاه روی خواسته‌ها تأثیر بذاره. احتمالاً دیگه خیلی دیر شده. فکر کنم راحت‌تر باشه که جسمت رو عوض کنی و شاید یکی دیگه، شانس بیشتری با اون داشته باشه.

فریاد زدم: «هاها! ملنی درسته قورتشون می‌ده.»

همانجا خشکش زد.

اصلاً فکرش هم به ذهنش خطور نمی‌کرد. هر چقدر هم که فکر می‌کرد از راهنما بیرون کشیده، ولی بازم آنقدر نبود که همچین فکری بکند. او فکر می‌رد، تأثیرات ملنی به خاطر خاطرات ناخودآگاهش بوده.

- برای من خیلی جالبه که تو در مورد اون، از زمان حال استفاده می‌کنی.

حرفش را نادیده گرفتم، سعی کردم طوری وانمود کنم که سوتی نداده‌ام. «اگه فکر می‌کنی کس دیگه، شانس بیشتری داره تا رازهای اون رو کشف کنه، اشتباه می‌کنی.»

- فقط یه راه وجود داره که بفهمیم.

پرسیدم: «کسی رو در نظر داری؟» بیزاری از او در صدایم موج می‌زد.



او نیشش را باز کرد. «من اجازه دارم که امتحان کنم. فکر نکنم زمان زیادی بیره. اون‌ها میزبانم رو برام نگه می‌دارن.»

مجبورم بودم نفس‌های عمیق بکشم. می‌لرزیدم و ملنی چنان نفرتی داشت که نمی‌شد با کلمات آن را به تصویر کشید. فکر اینکه جستجوگر را در داخل خودم داشته باشم، با اینکه می‌دانستم خودم اینجا نخواهم بود، چنان حالم را بر هم زد که یاد حالت تهوع هفته‌ی پیش افتادم.

- پس خیلی بدشانسی آوردی که من یه یاغی نیستم و بیخیال نمی‌شم.

چشمان جستجوگر نازک شد. «خب، بنابراین این ماموریت بیشتر طول خواهد کشید. من علاقه‌ی چندانی به تاریخ ندارم، ولی به نظر میاد که یه ترم کامل رو باید سپری کنم.»

به او یادآوری کردم: «تو همین الان گفتی که دیگه زیادی دیر شده که بخوایم اطلاعاتی رو از خاطراتش به دست بیاریم.» می‌جنگیدم تا صدایم را آرام نگه دارم. «چرا بر نمی‌گردی به جایی که ازش اومدی؟»



او شانه‌اش را بالا انداخت و لبخندی کوچکی زد. «مطمئن خیلی دیره... برای کارهای دواطلبانه. ولی اگه تو نخوای که همکاری کنی، شاید خود اون من رو به نتیجه برسونه.»

- خودش تو رو به نتیجه برسونه؟
- وقتی که اون کنترل کامل روی تو پیدا کنه، و تو هم به سرنوشت اون موجود ضعیف، همون که یه زمان مبارزه‌ی آوا و الان کوین صداش می‌کنن، دچار می‌شی. می‌دونی که کی رو می‌گم؟ همون که به درمان‌گر حمله کرد؟
- به او با چشمان کاملاً باز و سوراخ دماغ‌های باد کرده از روی عصبانیت، زل زده بودم.
- بله، فقط زمان می‌بره تا این اتفاق بیفته. راهنمات، در مورد آمارگیری‌ها بهت چیزی نگفته، گفته؟ خب، حتی اگر گفته باشه، به آخرین اطلاعاتی که ما داریم دسترسی نداشته. موفقیت‌های دراز مدت برای کسانی که در وضعیت تو هستن - وقتی که میزبان شروع به مقاومت کردن می‌کنه - کمتر از بیست درصده. واقعاً فکر می‌کردی که اینقدر بد باشه؟ حتی دارن اطلاعات جدیدی رو به روح‌های تازه کار می‌دن. دیگه قراره از میزبان بالغ استفاده نشه. خطرش





خیلی زیاده. ما داریم روح‌ها رو از دست می‌دیم. زمان زیادی نمونده که اول با تو صحبت کنه، بعد از طریق تو صحبت کنه و بعد برات تصمیم‌گیری کنه.

نتوانستم حتی یک اینچ تکان بخورم یا عضله‌ای را شل کنم. جستجوگر خم شد، بر روی نوک انگشت ایستاد تا روبروی من قرار گیرد. لحن صدایش طوری بود انگار می‌خواهد مرا متقاعد کند.

«این همون چیزیه که می‌خوای سرگردان؟ که ببازی؟ که ناپدید بشی، پاک بشی اونم توسط یه موجود هوشمند دیگه؟ که بیشتر از یه بدن بی‌جون فایده نداشته باشی؟»

نمی‌توانستم نفس بکشم.

- تازه بدترم میشه. دیگه خودت نخواهی بود. اون شکستت میده و تو محو میشی. شاید کسی دخالت کنه... شاید اون‌ها تو رو مثل کوبین جابه‌جا کنن و تو میشی یه بچه به اسم ملنی که به جای آلات موسیقی دوست داره با پیچ و مهره ور بره. یا هر چیز دیگه‌ای که ملنی دوست داشته.

زمزمه کردم: «شانس موفقیت، زیر بیست درصده؟»



سرش را تکان داد، سعی کرد لبخندش را مخفی کند. «تو داری خودت رو از دست میدی سرگردان. تمام دنیاهایی که دیدی، تمام تجربه‌ای که کسب کردی، همه و همه هیچ میشه. من توی اطلاعات مربوط بهت دیدم که توان مادر شدن رو داری. اگه تصمیم بگیری که مادر بشی، حداقل تمام کارهایی که کردی هدر نمیره. چرا خودت رو دور بندازی؟ تا حالا به مادر شدن فکر کردی؟»

خودم را کنار کشیدم، صورتم قرمز شده بود.

او من من کنان گفت: «ببخشید.» حالت چهره‌اش نیز به تاریکی گرایید. «بی ادبی من رو ببخش. فراموش کن که همچین حرفی زدم.»

- من میرم خونه. تعقیبم نکن.

- مجبورم سرگردان. این کار منه.

- چرا چندتا انسان اضافی اینقدر برات اهمیت دارن؟ چرا؟ چطور به خودت این حق رو میدی که کارت رو ادامه بدی؟ ما بردیم! دیگه وقتش شده که به جامعه بپیوندی و یک کار موثر انجام بدی.

سوالاتم، تهمت‌هایی که میان آن‌ها قرار داشت، هیچ کدام تاثیری رویش نگذاشت.



«هر جایی که دنیای اون‌ها با مال ما تلاقی پیدا کرده، مرگ ظاهر شده.» او کلمات را با ملایمت بیان کرد و برای لحظه‌ای شخصیت کاملاً متفاوتی را در او دیدم. واقعاً تعجب کردم وقتی که متوجه شدم اینقدر کاری که می‌کند را باور دارد. قسمتی از وجودم می‌گفت که او جستجو کردن را انتخاب کرده چرا که در واقع تمایل زیادی به سمت خشونت دارد. «اگه حتی یک روح به خاطر جِرد، یا جیمی تو کشته بشه، ضربه‌ی شدیدی وارد شده. تا وقتی که کاملاً بر روی این سیاره صلح ایجاد نشه، من حق این رو دارم که به کارم ادامه بدم. تا وقتی که افراد جِرد نامی زنده هستن، به امثال من نیازه که از گونه‌ی ما محافظت کنن. تا وقتی که ملنی نام‌هایی هستن که افسار روح‌ها رو به دس...»

پشتم را به او کردم و با گام‌های بلند که او را مجبور می‌کرد برای تعقیب من بدود، به سمت آپارتمانم رفتم.

او در پشت سرم گفت: «خودت رو گم نکن سرگردان! زمانت داره تموم میشه!» مکثی کرد، سپس بلندتر فریاد زد. «وقتیش که رسید خبرم کن که کی می‌خوای ملنی صدات کنم!»

با زیاد شدن فاصله‌ی میان ما، صدایش محو شد. می‌دانستم که با سرعت معمول خودش به دنبالم خواهد آمد. این هفته‌ی زجر آور- با دیدن صورت او در تمام کلاس



ها، شنیدن صدای گام‌هایش بر روی پیاده‌رو، آن هم هر روز- در مقایسه با اتفاقی که در حال رخ دادن بود، چیزی به حساب نمی‌آمد. او می‌خواست که زندگی مرا تبدیل به جهنم کند.

به نظر می‌رسید که ملنی خودش را به دیواره‌ی داخل جمجمه‌ام می‌کوبد.

- بیا چیز خورش کنیم. بعد به رئیس روئساش بگیم که یه کار غیرقابل قبول کرده. بهمون حمله کرده. اینجوری حرف ما در مقابل حرف اون قرار می‌گیره.

به او یاد آوری می‌کنم: «ینا مال دنیای انسان‌هاست.» و ناراحت‌م که چرا واقعاً به همچین افرادی دسترسی ندارم. «ینجا رئیسی وجود نداره، در واقع همه با هم برابرن. کسایی هستن که گزارش‌ها به دستشون می‌رسه تا اون‌ها رو دسته‌بندی کنن و کنسول‌هایی که در مورد گزارش‌ها تصمیم‌گیری می‌کنن ولی اون‌ها جستجوگر رو از ماموریتی که خودش انتخاب کرده، بر کنار نمی‌کنن. ببین مثل یک...»

- آخه اگه به ما کمک نمی‌کنه، چه فایده داره که بدونم؟ فهمدم... بیا

بکشیمش!

تصویری ناگهانی از دست‌هایم که به دور گلوی جستجوگر قفل می‌شوند، سرم را پر می‌کند.



- همین طرز فکره که باعث می‌شه نژاد من امورات این دنیا رو بهتر بگردونن.

- بیخال فرشته خانوم. خودتم می‌دونی که به اندازه ی من از این کار لذت

می‌بری.

تصویر دوباره باز می‌گردد، در حالی که صورت جستجوگر در ذهنمان بنفش شده، ولی این بار علاوه بر تصویر، لذتی عمیق هم به آن اضافه شده بود.

«این توئی، نه من.» حقیقت را بازگو کردم. تصویر حالم را بد کرد و در واقع غلط بود. من ترجیح می‌دادم که دیگر هیچ وقت جستجوگر را نبینم.

- خب، چی کار می‌خوایم بکنیم؟ من که بیخیال نمی‌شم. تو که بیخیال

نمی‌شی. اون جستجوگر عجوزه هم که عمراً بیخیال نمی‌شه!

جوابش را ندادم. در واقع جوابی را آماده نداشتم.

برای چند لحظه در سرم سکوت ایجاد شد. این خوب بود. آرزو می‌کردم که این

سکوت برای همیشه باقی بماند. ولی در واقع فقط یک راه وجود داشت که بتوانم

آرامش واقعی را به دست بیاورم. آیا آماده بودم که آن را بپذیرم؟ آیا انتخاب دیگری

هم داشتم؟



ملنی کم کم آرام شد. وقتی که از در عبور کردم، افکار تند و تیزی که هیچ وقت با آن‌ها رابطه نداشته بودم و چون اسلحه‌های مرگبار انسان‌ها بودند، را پشت سر جا گذاشتم. این برای منی جالب بود.

- هیچ وقت فکر نمی‌کردم که اینقدر برای نژادتون ارزش قائل باشین.  
نمی‌دونستم که اینجوریه.

- همونطور که فهمیدی، ما این رو خیلی جدی می‌گیریم. ممنون به خاطر  
حرفت.

او کار به منظور اصلی و نهفته در حرف من نداشت.

هنوز خوشحال از چیزی بود که برایش روشن شده بود. به سمت کامپیوتر چرخیدم  
و پرواز شاتل‌ها را بررسی کردم. یک لحظه طول کشید تا متوجه کاری شود که  
انجام می‌دادم.

«کجا می‌خوایم بریم؟» فکرش رگه‌هایی از ترس را در خود به همراه داشت. حس  
کردم که هوشیاری‌اش در سرم جریان پیدا کرد، او افکارم را به نرمی کشیده شدن  
پر، لمس می‌کرد و به دنبال هر چیزی بود که انتظار داشت از او مخفی کرده باشم.  
تصمیم گرفتم که جلوی جستجوی بیش‌ترش را بگیرم. «دارم میرم شیکاگو.»



میزان وحشتش بیشتر از قبل شد. «چرا؟»

- دارم می‌رم پیش درمان‌گر. من به اون زن اعتماد ندارم. می‌خوام با درمان‌گر

صحبت کنم قبل از اینکه تصمیمم رو بگیرم.

قبل از اینکه شروع به صحبت کند، لحظه‌ای مکث کرد.

- تصمیم برای کشتن من؟

- آره، همون.

ادامه‌ی داستان در:

[www.Valimar.ir](http://www.Valimar.ir)